

جوی از کنار سبزه غزلخوان گذشت و رفت
 و ز طول راه بر رخ او شکن اوفتاد
 نرمک ، نسیم صبح بلرزاند موی بید
 لرزید در و در دهن لادن اوفتاد
 بالطف و ناز پرده زرین آفتاب
 از روی برگ گل بسرسوسن اوفتاد
 ناگه در این میانه درخشید چشم او
 چون آتشی که ناگه در خرمن اوفتاد
 و ز آن نگاه در نظرم سوخت هر چه بود
 جز او ، که خود پیام باشیون اوفتاد
 پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش
 مانند بندها که در آن پازن اوفتاد
 فریاد کرد و ناله بر آورد و گریه کرد
 چون دشمنی که بسته بر دشمن اوفتاد
 گفت ای نهاده عمر و جوانی بیای من !
 رحمی ، که شاخه گل در گلخن اوفتاد
 آن نوبهار را که تو دیدی خزان رسید
 و آن چشم پر فروغ ز تایدن اوفتاد
 از هر طرف که مینگرم سوز آتش است
 کز آه تو شراره بر این مسکن اوفتاد

وز آنچه بود دست مکافات هاند و من
 یعنی پری بدامن اهریمن اوفتاد
 بینی از این خزان که دمدجای آن بهار
 شور و شرارها بدل آهن اوفتاد
 امروز من بین و گناهان من بیخس
 فردا که ره بیار که ذوالمن اوفتاد
 این گفت وسیل اشک ز دامان او گذشت
 بر جان من شراره بنیان کن اوفتاد
 دیدم کنون که هر گک جوانیش در رسید
 بالای به در برم بت سیمین تن اوفتاد
 یاد آمدم به زال که چون تهمتن بمرد
 پوزش کنان بخاک بر بهمن اوفتاد
 میخواستم که لب بگشایم بشکوه ها
 چشمم سیاه گشت و لب از گفتن اوفتاد
 تا آمدم بخویش، دگر قطره ها نبود
 آن قطره ها که دوش ز چشم من اوفتاد!



يك نامه .

در جواب مسابقه روز نامه امید که هزار ریال جایزه داشت.
دوره سوم - سال چهارم - شماره ۱۴ - صفحه ۱۴

سعادت در داشتن فرزندان لایق است

زن جوانی هستم که دوره پراحلام و رقباهای شیرین دوشیز کسی را پشت سر گذاشته‌ام . خوابها و خیالات پر شور و شغف آنروزها با زندگی کنونی من مسلماً مغایرت دارد . آنچه از آرمانهای بی پایان من لباس حقیقت پوشیده داشتن شوهری مهربان و دو کودک دلبنده است ، بطور کلی من خیلی زود ؛ یعنی از آنروزیکه خود را شناختم مادر بودم . قبل از آنکه شوهر اختیار کنم فرزندان خیالی خود را بعد پرستش دوست میداشتم و بارها برجین نودانی ایشان بوسه عاشقانه داده‌ام . هرگز آنقدر که درباره آنان تخیلات شیرین داشتم بهمسر آینده خود نیندیشیدم . بیاد دارم آنروزها که دل دربرم از داشتن دو فرزند خیالی می‌تپید مکرر آرزو میکردم که بتوانم کودکان خود را بیک زبان خارجی آشنا کنم . هم‌اکنون دختر چهار ساله من بکمک و پشتکار پدرش انگلیسی را شیرین صحبت می‌کند . تا اینجا خوشبختانه ناکام نبوده‌ام ، ولی تا این‌دل هوسناک درسینه آدمی میزند رشته امید و آرزو درازاست ؛ آنقدر سر بهوا دنبال های سعادت میدویم تا نادانسته پایمان در گودال گور فرو رود و از تلاش و کوشش باز مانیم . اگر آنروزها در آسمان خیال من قیاساً دو کودک معصوم چون دو اختر تابناک میدرخشید امروز آسمان آمال مرا دو جوان نیرومند ، دو شخصیت برجسته چون دو ماه تمام روشنی میبخشند و دل آرزومند من فقط بامید روزی است که دو شخصیت بزرگ بجامه تقدیم کنم و این دو شمع فروزان روشنی بخش کاشانه تاریک پیری من شوند . اگر روزی جامعه مرا به نام پرافتخار مادر نابغه ای شناخت خود را سعادت‌مندترین فرد جهان خواهم دانست و اگر هم خاک گور چشمان پرانتظار مرا پر کرده باشد قطعاً استخوانهای پوسیده من از شغف خواهند لرزید .

بانو : م . ا . آباده

۳۰ - حوادثی که تا امروز بوقوع پیوسته با این معنی مغایرت کلی دارد و رو بهمرفته نشان میدهد که این نامه در اشعاری که دنبال آنست بد تفسیر نشده است . دکتر حمیدی.

تفسیر یک نامه

میدهد امید من امشب ز امیددی پیامی
میرسد از ماه من امشب بتقریبی سلامی
نوبهاری میبرد از غنچه پرمرده نامی
بر لبی میآورد رؤیای شیرینی کلامی
بر بطی در پرده پنهان همیخواند سرودی
میدهد دزدانه لیلایی بمجنونی درودی
میفرزد آتشی سوزان چو خورشید تموزی
مینوازد نغمه‌ای ، عاشق کشی ، دلداده سوزی
میکنند یادشبی ، فرخ شبی ، گیتی فروزی
نام روزی میبرد ، روزی عجب ، تابنده روزی
حلقه بر در میزند یعنی که ای دیوار بشنو
هست آن روزم هنوز ای عاشق هشیار بشنو!
من زنی هستم جوان ، عمری به پشت سر نهاده
پشت سردوشیزه‌ای سرمست و افسونگر نهاده
گرد آن افسونگری شبهای شور و شر نهاده
لیلی دیگر شده ، افسانه دیگر نهاده

رفتم و در پشت سر عشق چو دریائی نهادم

در هوای شاعری احلام و رؤیائی نهادم !

دختر مریم ! اگر باغ گلی خار منستی

گر مسیح مریمی بند منی، دار منستی

دشمن جان من و عمر من و یار منستی

این عجب ماه من و شاه من و مار منستی

خود ندانستم چرا هم دوستی، هم دشمن من

هم سلیمان منی ای شوخ، هم اهریمن من !

یاد آنشب میکنی کز عاشقیها پرگرفتی

عهد و پیمان و فاذ من بچشم ترگرفتی

وان نخستین کودک شوخ مرا دخترگرفتی

نام آن مه را که میآید از آن اخترگرفتی

« پیش از این مادر شدن مادر شدم » یعنی زشامی

کز ثریائی بدامن داشتی ماه تمامی !

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی

سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی

گریادت هست نام کو کبی تابنده گفتی

خود ثریا گفتی و خوش گفتی و زبنده گفتی

نام او دائم بیاد من ثریا کرده بودی

نام او گرداند ؛ زیرا فتنه برپا کرده بودی !

نام روزی میبری کز عشق میسوزی سرم را
 سخت میسوزی و دامن میزنی خاکسترم را
 باز می آری به جوش این خامه افسونگرم را
 می نشانی بر سر زانو به پیشم دخترم را
 تا بیاد آرم که آن آهوی صحرائی تو بودی
 آن بت افسونگر سرمست هر جائی تو بودی!
 نیک میدانی مرا از زندگانی سیر کردی
 خسته کردی، سوختی، درهم شکستی، پیر کردی
 زلف افشاندی و بر پای دلم زنجیر کردی
 ناز کردی زان سپس؛ زیرا شکار شیر کردی
 گرچه کشتی آید آن روزی که بر خاکم بگری
 همچو مجنون از وفا بر تربت پاکم بگری!
 هیچکس چون من نمیداند چه زیبا میگذشتی
 جان بلب می آمدی بیننده را تا میگذشتی
 بر زمین میرفتی و بر روی دلها میگذشتی
 در میان آفرینها میشدی، ها میگذشتی!
 میچمیدی، میرمیدی، هست و شیدا میرسیدی
 همچو آهویی که در شهری ز صحرا میرسیدی!
 دین من، دنیای من، ای آنکه همراهی منی!
 ماه تابان منی؛ یعنی که در آغوش شامی

* — هامیگذشتی! — یعنی بیش از آن دلفریب میگذشتی که قلم بتواند بیان
 کند. کلمه «ها» به معنی اعجاب و شگفتی در محاورات مصطلح است چنانکه گوئیم:
 «میدودها!» یعنی عجب میدود! چه تند میدود!

نه من از این زندگی درشادیم ، نه توبکامی
 آسمان داند که تو بر هر کسی جز من حرامی
 همسری جز با منت کار حرامی بود و کردی
 دل زمن بر کندنت سودای خامی بود و کردی !

رازخود از من مکن پنهان ، تو کی همرازشوئی ؟
 کی بفکر جفت و پیوندی ، کجا دریاد اوئی ؟
 من چو از روی چو گلزار تو خرسندم بیوئی
 هر کجا باشی همینجائی ، بمن در گفتگوئی !
 دوری و نزدیک تر از رشته نای منی تو
 حاصل عمر منی ؛ یعنی که معنای منی تو !

در میان سبزه ها چون درد دل شب می دمیدی
 از میان سبزه گفتی ماه نخشب می دمیدی
 درد دل تاریک شب چون روح از لب می دمیدی
 ماه میگفتی که از لبخند ، کو کب می دمیدی
 گفته ای بر کام دل درهای گیتی باز بودم
 از چه میترسی ؟ بگو با شاعری دمساز بودم !

بازم آوردی بیاد آن فتنه سازها که کردی
 با همه افسونگری آن دلنوازیها که کردی
 در میان دلنوازی تر کتازیها که کردی
 خود تو میدانی که با این دل چه بازیها که کردی

پشت سر گوئی نهان دارم شب و رو یا و شوری
پشت سر آری - ولی در پیش داری خاک گوری!

در بر آئینه روتا روی در آئینه بینی

از خزان باغ رنگ و بوی در آئینه بینی

مرگ را در خرمن گیسوی در آئینه بینی

آنچه از من نشنوی از موی در آئینه بینی

زان سپس گوئی: خوش است این می اگر ساقی بماند

می اگر ماند، کسی کاومی دهد باقی بماند!

گرچه از بزم جهان سیر از تماشائی نباشد

مرگ در پیش است و خود از مرگ حاشائی نباشد

چون تو گرزین پس بگیتی شوخ شهلائی نباشد

یا چومن روی زمین سرمست شیدائی نباشد

عنقریب آید شبی کز ما نشان باقی نماند

شیشه درهم افتد و می ریزد و ساقی نماند!

۲ از ۱۲ ر ۲۴ تهران



آن شبها و این روزها

ترسم آخر واجب آید زیند و عصیان کشتنش
یعنی افتد خون من چون دست او بر گردش
دست او گفتم ، که نه او باد نه دودست او
مرده آن شوئی که بشناسند او را از زنش
تف بر این دیوان که بفروشد یوسف را بهیچ
تیره روز آن مه که از گرگین بنالد بیژنش
هر که او را دید با او در نهان نالید و گفت
حیف از این گوهر که در چنگ آورد اهریمنش
خوانده ای هر گز خری را در خزاد کن کنند ؟
من خری دیدم که بر تن بود خزاد کنش !
گر بنام شوهرش خوانند ، نشناسند کیست
در پی نام آورند از این قبل نام منش !
پیش چشم شوهرش خوانند نام من بر او
از ره سهو و خطا هم دوستش ، هم دشمنش !
این دو نام از آسمان پیوند جاویدان گرفت
مشکل آید بر زبانها غیر از اینسان کشتنش

بارها پرسد ز مردم کاین کنیزك زاده کیست
 تا بخواند شاعری خورشید و ماه روشنش !
 والله اردانستمی کاین دیو دل محبوب اوست
 ماه اگر بودی نیستم هاله ای پیرامنش
 گفتمش ای مفتخور دانه تو نشناسیش کیست
 منش بشناسم که پروردم بخونها خرمش
 منش بشناسم که گریانیدم از عشقش مدام
 نرم کردم چون حریرش آندل چون آهنش
 منش بشناسم که تنها دیدمش با خود بدشت
 چون گوزن دست آموزی برون از مکمنش
 عهد ها بستیم آنشب، یاد آنشب ها بخیر
 عهد هائی خوش که دشوار آمدی بشکستش
 ماه بود و آسمان، خاموشی و صحرا و او
 کرده عشق من ز طوفان حوادث ایمنش
 مست و بی پروا نسیمی، ناگه از صحرا رسید
 برد از زانو فراتر اندکی پیرامنش
 ماه در آن زانوان یکدم چو در آئینه تافت
 دومه تا بنده شد خاموش زیر دامنش
 دسته‌ای از موی اولغزید بر رخسار او
 سنبل بشکفته‌ای بگرفت گرد از لادنش

چهره درهم کرد از نازی پیر خاش نسیم
 نازرا بنگر! که نطق از وصف آید الکنش
 اینهمه افسونگری جز مادر او کس تزا
 من نکودانم ، که میدیدم زسرتا پافنش
 بچه آهو دیده ای آنکه که صیادی رسد ؟
 گر ندیدی غافل از رفتنش ، از دیدنش
 من بدین عاشق کشیها جان بدو کردم نثار
 او بقتل من کمر بست از دو چشم رهنش
 گر جهانی را بمن چون چشم سوزن تنگ کرد
 شکر لله ، تنگ شد گیتی چو چشم سوزنش
 این سخن داند خیال ما و نور مهر و ماه
 این سه بازیگر که میتابد مدام از روزنش
 من بجای او گزین کردم از او بالاتری
 او بجای من که بگزیند که سنجد با منش ؟
 دختری دارم کنون چون بامداد نو بهار
 دوست میدارم بجان چون آفتاب بهمنش
 هشت ماهه دختری در چشم من ماه تمام
 کز میان جامه چون خورشید می تابد تنش
 خرمن مشک و گل آرد پیش من هر صبحگاه
 چون بر خسارش بریزد زلف شکن شکنش

هر سحر با خنده‌ای سر بر کشد از خواب ناز
 و زمیان خنده خیزد بوی مشک و سوسنش
 لب چو بر گفتن گشاید رنجم از خاطر برد
 بر کنار از رنج دارد کرد گار ذوالمنش!

۱۴۰۶ ر ۲۵ تهران



چون این منظومه را در ضمن تب‌های دردناک
و شدیدی که منجر به تهاورد روماتیسم و جراحی لوزه‌ها
شده است گفته‌ام عنوان آنرا «هذیان» گذاشته‌ام.
دکتر حمیدی

هذیان

دیدی که آخر آسمان دوری بکام من نزد؟
وین سائی پادروا جامی بجام من نزد؟
وقتی که زد کوس مپی بالای بام من نزد؟
چون قرعه نکبت بزدا به نام من نزد؟
من کنده‌ام بنیاد دل، دل میکند بنیاد من!
کس نشنود فریاد او، او نشنود فریاد من!
شب آمدی، شب آمدی، ای آتش تب آمدی؟
ای ماه و کوکب آمدی، ای مرغ یارب آمدی؟
پروین من باز از وفا با مشک اشهب آمدی؟
وی جان توهم مردی شدی از سینه تالب آمدی؟
خوب آمدی، خوب آمدی، بالی بزنی پرواز کن
این دربروی من ببند، آن دربرویم باز کن
آی استخوانم ای خدا، وای استخوانم ای خدا
خواندی بنام زندگی در هفتخوانم ای خدا

دادی بآب دیدگان خون رخانم ای خدا •
 باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم ای خدا
 يك نغمه از آن نغمه ها كز اشكها آبت برد
 لالم زبان بادای خدا از دیدگان خوابت برد
 ای اشك تا کی از وفا بنشینی اندر دامنم
 پنهان کنی در جان خود روی نگار ارمنم
 بنمائیش گیسو فشان غافل که آن خسرو منم
 آری منم کاین عشق او با جان بر آید از تنم
 او را در این ناخرم می هر دم ببالینم مکش
 کین شب از من پیش او؛ آن خصم دیرینم مکش
 از پهلوئی بر پهلوئی غلطیدنی جان دادنی
 وز گوشه ای تا گوشه ای خود را کشاندن مردنی
 آنکس که بر کوه گران رفتی سبک چون پازنی
 هر دم به خود پیچد کنون همچون زن آبستنی
 هر لحظه ریزد قلب او وا گه کند از رفتنش
 یعنی زریزش های دل پیداست پایان تنش
 خرم دیار نیستی وان خواب سنگین گران
 کانا نمیآرد بسر گشت سپهر و اختران
 آنجا که دل ایمن شود از رنج عشق دختران
 سرفارغ از افسانه ها، جان فارغ از افسونگران
 • - یعنی کمتر گونه ام را زرد و اشکم را خونین کن

خوابی چنین خوش داشتن بهتر از این آزارها
من آرزو این خواب خوش در سینه بودم بارها

سودی چه بردم پیش از این زان سالهای طی شده

بر جا چه مانده است از تمم جز پیکری چون نی شده

تا کی بغلطم بر زمین چون آهوان پی شده

جان در پی دل پر زده ، دل در هوای وی شده

سی سال و اندی زندگی بس بود جان کندن مرا

ای قلب از رفتن بمان کمتر بفرسا تن مرا

چون مرغ شب داند خدا خون میچکد از نای من

وز لب نمیآید برون آرام و آسان وای من

این امشب خونین من و آن نکبت فردای من

از محبس مسعود شد بدتر حصار نای من

اورا اگر خون بود دل، دیگر دهان پر خون نشد

وز لکه های خون دل سر تا پیا گلگون نشد

وه سوختم، وه سوختم، از تاب تب افروختم

یک عمر علم آموختم ، نام نکواندوختم

نه باغ نو آراستم ، نه جامه نودوختم

ور آتشی جایی زدم جان بدی ها سوختم

گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد بر سرم

چه مانده ام بهر زخم یا چیست سهم دخترم!

نه ای قلم ای بوریای، آخر چرا کردی ریا
 دانی که من درزندگی بیحاصلم زین کیمیا
 زانها که ماند از پدر، زانها که ماند از نیا
 مانند عمری این دوتن در عیش و ناز و کبریا
 ای مرگ مشنو آن سخن پیش آی و بردوشم بکش
 یاسینه از هم باز کن چون جان در آغوشم بکش
 گر نیست اندر خانه ام آلات خوان عنصری
 یادار کنار مطبخم آن دیگدان عنصری
 صد بار بینی پخته تر جانم ز جان عنصری
 این دختران طبع من، آن دختران عنصری
 فردا که من پنهان شوم این گفته ها پیدا شود
 گسترده همچون نورمه در شهر و در بیادشود
 گرد زبان دیگری چندین گهر میر یختم
 وین کاخهای بر شده، از سیم و زر میر یختم
 یا این همه در لفظ ها خون جگر میر یختم
 اکنون زهر کوی و دری گلها بسر میر یختم
 در خانه روزی این چنین گنجی گهر میداشتم
 وین بار درد از دوش خود با سیم بسر میداشتم
 چندان دمیدم جان خود در جان شعر پارسی
 کاوشد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی

و امروز اگر دانشوری نیکو نماید و ارسی
 کم بلبلی بیند چو من از پشت جنگ قادی
 داند که من در کودکی کدم بنای رود کی
 سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی
 بس شب که زیر آسمان من بودم و مرغ شبی
 من نغمه خوانان بر لبی او وای گویان از تبی
 گاهی بما چشمک زنان از دور چشم کو کبی
 گاهی خروسی پر کشان دنبال بانگ یار بی
 زینگونه شبهای سیه بر من بگفتن روز شد
 گوینده ای شد آتشی تا گفته ای جانسوز شد
 ای دشمنان خانگی؛ ای کینه کش اعضای من
 قلب من و نای من و آرنج و دست و پای من
 رحمی که دیگر مرغ شب شد خسته از آوای من
 گم شد صدای وای او در ناله های وای من
 صیاد اگر مانند مرا زینگونه در پشت دری
 فردا نیابد در قفس از من بجز مشت پری !

پانزده قطعه
از

سالهای سیاه

خارکن

شام تاریک

راه باریک

ماه در تیرگی ناهویدا

ابرغران

برق پیدا

شب فشانده دم مشك بالا

کوه تا آسمان رفته بالا

گاه از دور؛ ازدامن کوه

از میان درختان انبوه

از پس آنهمه تیرگی ها

خیر گیها

جنبد و نرم و آهسته خیزد

بر سکوت شبانگه ریزد

نالۀ مرغ لرزنده آهنگ

آن شباهنگ؛

شب زده خیمه از مشك سوده

دشت آرام

گله برگشته، چوپان غنوده

جلگه آرام

وانکسانیکه دردشت بودند

باز گشتند و راحت غنودند:

آخرین مرد واگشته از کوه

خواب ناز است

روز اگر برده صدبار اندوه

شب دراز است

لیک آنجا

پای آن کوه

زیر آن تیر گیهای انبوه

زیر آن آسمانی که غوغاست

برق پیدا است

زیر آن ابرهائی که بالند

بر سر کوه جنبند و نالند

برق ریزند و آتش فرورزند

سینه بر پهلوی صخره مالند

دشت مانده است و اندوه مانده است

خار کن بر سر کوه مانده است !

از تهیدستی و نیستی وای

وای بر او!

گر نداری و دیر ایستی وای

وای بر او!

برق، خندید

باد، جنید

ابر غرید آرام، آرام!

خار کن ناگهان سر بر آورد

آسمان دید

دردل ابر طوفان و غوغا

ناگهان دید

برق، خندید

باد، جنید

پیر لرزید

ابر غرید آرام، آرام!

بار پیچیده برداشت بر پشت

بند موئین گره کرد در مشیت

ناتوان گشته و خرد و خسته

غرق اندوه

آمد آهسته آهسته بامین

از سر کوه ا

خار کن دختری داشت بیمار

چون گل زرد

مانده در خانه پیچنده چون مار

از غم و درد

زین قبل پیر

تا شب دیر

بهر قوت و غذائی که گیرد

اونمیرد

روز و شب جان بسیار میکند

خار میکند !

نیمه شب آن زمانیکه خوابند

مرع و ماهی

فارغ از وحشت و اضطرابند

در سیاهی

خرد و نالان

سینه مالان

آب بگذشته از بار بسته

گیج و خسته

دختری کرد بروی نگاهی

ریخت اشکی و برخاست آهی!

آخرین شعله زندگانی

جمع شد با فروغ جوانی

دست و پا کرد

سینه وا کرد

بوسه بر گونه های پدر زد

بال و پر زد

تنگ بگیرفت و بوئید مویش

اشک غلطید و آمد برویش!

قلبی آهسته افتاد از کار

چشمی آهسته افتاد بر هم

آمد از در نسیمی بیدار

مرغی از دور زد ناله غم

زرد شد روی

موج زدموی

بر سر بستر آن دلارام!



بازوئی سرد بر گردن پیر

نرم لغزید!

شمع سوزنده را جنبش باد

کشت و خندید!